

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Political

سیاسی

نویسنده: دومنیکو لوسوردو
برگردان: خ. طه‌پوری و م. هادی
۱۱ مارچ ۲۰۲۳

مارکسیسم غربی

چگونه پدید آمد، از بین رفت و می‌تواند دوباره احیاء شود.



«مارکسیسم غربی» یعنی چه؟

مفهومی که این اثر عنوانش را مدیون آن است، به کتابی بازمی‌گردد که فیلسوف، مارکسیست و کمونیست (تروتسکیست) فعال در سال ۱۹۷۶ طی آن از «مارکسیسم غربی» خواست، سرانجام جدائی و استقلال کامل خود را از کاریکاتور مارکسیسم رایج در کشورهای در شرق که رسماً خود را سوسیالیست و مارکسیست می‌نامند، اعلام کند. در این رابطه اتحاد شوروی به ویژه زیر ذره‌بین گذاشته شد. به نظر او در آنجا، با وجود انقلاب و آموزه لنین، مارکسیسم با گذشت زمان تنها «یادگاری از گذشته» بود؛ ستالین و «تعاونی‌سازی‌ها» توانستند «به هر گونه کار جدی تئوریک پایان» دهند. جمهوری «خلق چین» نیز وضعیت بهتری ندارد، زیرا: اگر به عنوان «مدلی جایگزین» مطرح شود، می‌تواند به معنای تقویت «قیمومیت سیاسی مارکسیسم غربی» تلقی شود. این داوری شامل حزب‌های کمونیستی غربی که با «وفاداری مطلق به مواضع شوروی» و در نتیجه در عمل به عنوان حزب‌های نوع شرقی یا دنباله‌روی مدل شرقی مشخص می‌شدند، نیز می‌شد.

این انتقادی بود که حتی حزب گرامسکی Gramsci و تولیاتی Togliatti نیز از آن در امان نماند، حزبی که گذشته از احترام به ارزش‌های عمومی انقلاب اکتوبر، مصرانه بر تفاوت‌های ژرف سیاسی و فرهنگی میان شرق و غرب و ضرورت شکل‌گیری نظریه‌ای تأکید می‌ورزید که راهی ملی به سوی سوسیالیسم ایجاد کند که با نیازمندی‌های کشورهای

که عمیقاً در غرب ریشه دارد، هم‌خوانی داشته باشد. فیلسوف انگلیسی سخت معتقد بود که: «روشنفکران (و همچنین کارگرانی) که در یک حزب توده‌ئی کمونیستی عضویت داشتند، تا زمانی‌که به گروه رهبری تعلق نداشتند، نمی‌توانستند کوچک‌ترین عقیده شخصی در باره مسایل اساسی سیاسی داشته باشند.» و یا: «گرامشی نماد رسمی ایدئولوژیک حزب کمونیست ایتالیا PCI شد: او را در هر فرصتی فرامی‌خواندند، ولی نوشته‌هایش دستکاری شده و مورد توجه قرار نمی‌گرفت.» (S. 59 u. 551۹۷۶, S. 59 u. 551۹۷۶) ولی این که با چه شیوه‌ای این نگهبانان کودن کویر فرهنگی انزجارآور موفق شدند که توده‌های وسیع روشنفکران باتجربه و آگاه را جلب کنند، نفوذ و برتری فوق‌العاده‌ای را در فرهنگ ایتالیایی اعمال کنند و از اعتبار و پرستیژ بزرگی در سطح جهانی برخوردار شوند، همه این‌ها یک راز باقی ماند.

پری اندرسون Perry Anderson نخستین کسی نبود که شکاف میان مارکسیسم شرقی و غربی را درک کرد. موریس مرلوپونتی Maurice Merleau-Ponty یکی از فیلسوفان برجسته فرانسوی که در سال‌های آغازین جنگ سرد، مشاهدات خود را منتشر کرد نوشت: «سیاست انقلابی که از دید ۱۹۱۷ باید از نظر تاریخی جایگزین سیاست «لیبرالی» می‌شد، به عکس - تحت فشار مسایل دشوار سازماندهی، دفاع و تولید - به طور فزاینده به سیاست کشورهای نوین تبدیل شد، به ابزاری برای انتقال اقتصادهای نیمه‌استعماری (یا جامعه‌هایی که از سده‌ها پیش فلج‌شده بود) به شکل‌های مدرن تولید. دستگاه سترگی که در این میان ساخته شده بود، با قوانین و امتیازهای خود، در همان لحظه‌ای که در ایجاد یک صنعت و یا با به کار گرفتن پرولتاریای باکره کارائی خود را به نمایش می‌گذاشت، موقعیت پرولتاریا را به عنوان طبقه پیشرو تضعیف می‌کرد و آن راز تمدنی را که طبقه کارگر غربی به قول مارکس در خود حمل می‌کرد، بدون وارث به جای می‌گذارد.» (Merleau-Ponty 1953, S. 431)

در سال پیش از آن ارتش نیرومند و باتجربه فرانسه استعماری در دین بین فو از جنبش خلق ویتنام و از ارتش خلق ویتنام به رهبری حزب کمونیست شکست سنگینی خورده بود. در سراسر آسیا پژواک پیروزی ستراتیژیک مبارزه ضداستعماری که به تأسیس جمهوری خلق چین انجامید، شنیده می‌شد. آری، کمونیسم خود را به عنوان نیروی پیشرو در انقلاب‌های ضداستعماری نشان داد و همین‌که قدرت به دست آمد، برتری خود را در توسعه‌ای پرشتاب که «اقتصادهای نیمه‌استعماری» بی‌درنگ به آن نیاز داشتند، اثبات کرد. این‌ها نتیجه‌ها و موفقیت‌های غیر قابل انکاری بود، اما - فیلسوف فرانسوی از خود می‌پرسید - پس کمونیسمی که قرار بود «پرولتاریای غربی»، دست‌کم از نظر مارکس و «مارکسیسم غربی» به آن دست یابد، چه شد (Merleau-Ponty 1955, S. 238ff).

در اینجا ما برای نخستین بار به مفهوم «مارکسیسم غربی» برمی‌خوریم. ولی این مفهوم به طور مثبت در مقابل مارکسیسم شرقی قرار داده نمی‌شد و اگر اصلاً مطرح می‌شد، تنها در چارچوب انتقادی فراگیر به مارکس و به کمونیسم بود و دقیقاً مارکسیسم «غربی» بود که هدف اصلی را تعیین می‌کرد. اگر امیدهای اولیه به جامعه‌ای به طور رادیکال جدید و «نابودی تدریجی دولت» در ابتداء پراکنده بود، رفته رفته این نتیجه‌گیری برجسته شد که: «امروز کمونیسم به پیشرفت‌گرایی نزدیک است»، و پیشرفت‌گرایی نمی‌توانست شرایط مشخص زندگی یا محیطی را که در آن کنش سیاسی رخ می‌داد، نادیده بگیرد. وقتی که چشم‌انداز موعودگرایانه نوسازی کامل بشریت کنار گذاشته می‌شد، آنگاه باید مورد به مورد تصمیم‌گیری می‌شد: «آنجا که انتخاب میان گرسنگی و دستگاه کمونیستی است، تصمیم‌گیری [به نفع دومی] ساده است» و شاید وقتی که انتخاب میان سرسپردگی استعماری و انقلاب ضداستعماری (که اغلب از طرف کمونیست‌ها رهبری می‌شد) مطرح بود، نیز تصمیم‌گیری برای فیلسوف فرانسوی روشن بود. ولی غرب تصویر کاملاً متفاوتی را عرضه می‌کرد: آیا انقلاب کمونیستی واقعاً ضروری و سودمند بود، و کامیابی‌های مشخص آن چه می‌توانست باشد؟

(Merleau-Ponty 1955, S. 430 u. 432)

این موضع نقاط ضعف بسیاری داشت. فیلسوف فرانسوی، برای آن‌که بتوان بهتر با این ضعف‌ها مبارزه کرد، بر گرایش‌های موعودگرایانه‌ای که نزد مارکس و انگلس وجود داشت، تأکید می‌کرد. او در نظر نمی‌گرفت که این‌ها یک بار از «لغو دولت» به عنوان دولت و بار دیگر از «لغو دولت به معنای سیاسی کنونی» آن سخن می‌گفتند؛ تنها از فرمول‌بندی اول می‌توان موضع موعودگرایانه (و آنارشستی) را تعبیر کرد (Losurdo 2000, V, 1-2). دوم، این‌که مرلوپونتی اجتناب داشت که در باره رابطه ممکن میان در هم شکستن کنیالیسم در همه اشکال آن و ساختن جامعه‌ی پسا سرمایه‌داری از خود سؤال کند. سوم و پیش از همه این‌که: آیا می‌توان نبرد ضد استعماری را یک مشکل ویژه شرق پنداشت؟ از مبارزه علیه تسلیم استعماری و نواستعماری پشتیبانی کردن و هم‌زمان با آن، مسؤولان چنین سیاستی را عفو کردن، آن‌هم نه فقط به دلایل اخلاقی، قابل قبول نبود. علاوه بر این، مسأله بزرگتر از این‌ها بود: هر دو جنگ جهانی نشان داده بود که توسعه‌طلبی استعماری به رقابت‌های ویرانگر درون-امپریالیستی با پی‌آمدهای جهانی انجامید؛ آنتی‌س که هیتلر چند سال پیش از آن با تلاش برای برپا کردن امپراتوری استعماری در اروپای شرقی برافروخته بود، سرانجام غرب و خود المان را به کام خود کشید.

اکنون، که این انتقاد مطرح شده، می‌توان آن‌را ثمره کار فیلسوف فرانسوی دانست، که نخستین فردی بوده که دلایل عینی سیاسی-اجتماعی دور شدن دو مارکسیسم از یک دیگر را شناخته بود. برای رهبری سیاسی در شرق و در واقع در همه کشورهای که کمونیست‌ها قدرت را در دست گرفته بودند، «لغو دستگاه دولتی» در اولویت قرار نداشت، بلکه مسأله این بود، که چگونه می‌توان از خطر گردن نهادن به استعمار و نواستعمار گریخت و چگونه شکاف با کشورهای توسعه یافته صنعتی را از بین برد؟

مرلوپونتی قصد نداشت مارکسیسم شرقی را به نام مارکسیسم غربی نکوهش کند. اگر بخواهیم فرد پیشگامی را برای دیدگاه‌های اندرسون Anderson پیدا کنیم، باید در جهت دیگری جست‌وجو کنیم. پیش از فیلسوفان انگلیسی و فرانسوی، ماکس هورکهایمر Max Horkheimer بود که در سال ۱۹۴۲ توجه را به چرخشی در سرزمین انقلاب اکتوبر جلب کرد: کمونیست‌های شوروی چشم‌انداز «سرکوب دولت» را پشت سر گذاشته اند، تا روی مسأله شتاب بخشیدن به توسعه سرزمین پدیری که از نظر صنعتی عقب مانده بود، تمرکز کنند. (مقایسه کنید در پائین، 7, III) این مشاهده‌ای بجا بود که متأسفانه مانند حکم اتهام تحقیرآمیزی فرموله شده بود. در حالی‌که ارتش المان پشت دروازه‌های مسکو ایستاده بود، افسوس خوردن یا خشمگین بودن از این واقعیت که رهبران شوروی نگران تحقق آرمان زوال دولت نیستند، عجیب و بی‌معنی می‌نمود (هیتلر نیز به سهم خود احساس تأسف و خشم می‌کرد!) فیلسوف المانی نمی‌فهمید که درست همان رفتار مورد انتقاد او که شوروی پیشه کرده بود، به این کشور اجازه می‌داد که خود را از یوغ سرسپردگی و بردگی استعماری که رایش سوم در صدد اجرای آن بود، رها سازد. به چشم یک فیلسوف غربی که برایش موضوع مارکس نه تحول انقلابی آن‌چه که هست، بلکه فقط پیگیری آرمان جامعه‌ای که هیچ تضاد و کشمکش را نمی‌شناسد و در نتیجه نیازی به دستگاه دولت ندارد، نبرد ناامیدکننده‌ای که در شرق انجام می‌شد تا در برابر جنگ استعماری برای نابودی و بردگی مقاومت کند، بی‌اهمیت به نظر می‌رسید.

پس از تقریباً ۲۵ سال، هورکهایمر (b, S. 154 u. 160 ۱۹۶۸) از نو موضوع لغو دولت را مطرح کرد، اما این بار نه با استناد به نویسندگان مانیفست، بلکه به شوپنهاور Schopenhauer در ضمن در حالی‌که او از طرفی مارکس را می‌ستود («اکنون لحظه آن رسیده است که آموزه مارکسیستی در غرب را سرانجام به یکی از موضوع‌های اصلی آموزش و پرورش تبدیل کنیم»)، از طرف دیگر بیزاری خود را از این‌که این آموزه «در بسیاری از کشورهای شرقی به عنوان ایدئولوژی سودمندی برای جبران عقب‌ماندگی در تولید صنعتی نسبت به غرب، عمل می‌کند»، بیان می‌کرد.

این «آموزه پرافتخار مارکس» در اینجا هیچ ارتباطی با مشکل تکامل نیروهای مولده برای مثال در ویتنام شمالی نداشت، که باید از خود در برابر تهاجم وحشیانه‌ای که آماده بود از سلاح کیمیایی استفاده کند، دفاع می‌کرد و با این حال، هورکهایمر به چشم اغماض به آن (تهاجم وحشیانه) می‌نگریست و حتی از آن پشتیبانی می‌کرد. این اوتوپیا مانند سال ۱۹۴۲ در سال ۱۹۶۸ نیز با تحقیر به مبارزات دراماتیک در شرق می‌نگریست که نه از انتخابی درون‌آخته/ذهنی بلکه پیش از هر چیز از برآیند وضعیتی برون‌آخته/عینی نتیجه می‌شد. او بی‌آن‌که از اصطلاح «مارکسیسم غربی» استفاده کند پیشاپیش به مارکسیسم شرقی پشت کرده بود.

اکنون ناگزیر از طرح چند سؤالیم: شکاف میان دو مارکسیسم از چه زمانی نمایان شد؟ آیا آن‌طور که اندرسون فکر می‌کرد این شکاف با پیدایش استبداد ستالین آغاز شد؟ و به عکس، اگر یک روز پس از چرخش ۱۹۱۷ آشکار شده بود، چه؟ و اگر نخستین شکاف‌ها آنگاه پدید آمد، که وحدت ناشی از خشم جمعی از حمام خون نفرت‌انگیز جنگ جهانی اول و سیستم کاپیتالیستی-امپریالیستی که مسبب آن بود، محکم‌تر و ثابت‌تر از همیشه به نظر می‌رسید، چه؟ و اگر شکاف‌ها و بیگانگی پی‌آمد آن، به جز تفاوت‌های وضعیت عینی و سنن فرهنگی، ناشی از مرزهای تئوریک و سیاسی ترجیحاً مارکسیسم غربی، که باریک‌بین‌تر و در سطح آکادمیک پخته‌تر بود، چه؟

راه رسیدن به مانیفستی که در آن اندرسون برتری مارکسیست غربی را اعلام کرد، دراز بود، راهی که سرانجام آنرا از آغوش خرد کننده مارکسیسم شرقی آزاد کرد. برای نخستین بار به نظر می‌رسید که زندگی درخشان و تازه‌ای پدید می‌آید، که در حقیقت، پیش‌درآمد خودکشی بود. ما با فصل مهم و به طور گسترده ناشناخته تاریخ سیاسی و فلسفی روبه‌رو هستیم که کتاب من می‌خواهد آنرا بازسازی کند و همچنین چشم‌اندازهای نوزائی مارکسیسم غربی را بر بنیادی تازه پرس‌وجو کند.

...

تارنگاشت عدالت

یکشنبه، ۱۴ اسفند- حوت- ۱۴۰۱

منتشر شده در تاریخ: زمستان ۱۴۰۱

<https://www.edalat.org/node/1340>